

سهیل‌آوردی

من در دانشگاه تبریز درس می‌خواندم. بار اولی که از تبریز رسیدم تهران، ساعت ۴ صبح بود و استراحت کردم و نماز صبحم قضا شد. شب که پدر به خانه آمدند، گلابه کردم که، «پدرجان! چرا برای نماز بیدار نگردید؟ من ناراحتم.» گفتند: «تو که به من نگرستی برای نماز صبح بیدارت کنم.» گفتیم: «از حالا تا آخر عمرم، هر وقت برای نماز صبح بیدار شدید، مرا هم بیدار کنید.» گفتند: «این شد یک چیزی. چون خودت می‌خواهی، بیدارت می‌کنم.»

ایشان کمک کرد تا به این مقام رسیدند. مرحله سخت و بزرگی است که کسی آن مقام و منصب را کنار بگذارد و بیاید پایین‌ترین شغل را در پیش بگیرد. آخرین روزی که می‌خواستند از سازمان زندان‌ها بیرون بیایند، در مراسم تودیع، من هم بودم. ایشان به کارگاه اولین رفتند تا با زندانی‌ها خداحافظی کنند و گفتند: «برادرهای عزیز! من امروز از حضورتان مرخص می‌شوم. این مسئولیت را یک برادر بهتر از من قبول کرده.» تا این را گفتند، عده زیادی از پشت چرخ خیاطی‌هایشان بلند شدند و دویدند و با ایشان روبوسی کردند. چندین نفر اشک می‌ریختند. رابطه زندانیان و زندانی به این نحو بود.

نکنه دیگری که می‌خواهم بگویم این است که در طول زندگی، بعید می‌دانم که ایشان بیش از روزی چهار پنج ساعت خوابیده باشند و همیشه مشغول کار و فعالیت بودند. ما هرگز از ایشان مطلبی خلاف واقع نشنیدیم و یا اینکه خدای نکرده غلوی کرده باشند. اگر چیزی را نمی‌خواستند بگویند، خیلی راحت می‌گفتند نمی‌خواهم در باره این مطلب حرف بزنم. در مقاطعی که ایشان در مناصب حساس بودند، به هر حال ما دوست داشتیم اطلاعات دقیقی از اوضاع داشته باشیم. ایشان می‌گفتند اطلاعات من هم در حد اطلاعاتی است که مردم دارند. بیشتر از آن چیزی ندارم که به شما بگویم.

یا مسئله صبرشان. اتفاقاتی که برای ایشان پیش آمد، واقعاً تحملش دشوار بود. انسان برای یک دهه در زندان باشد، زیر شکنجه جمع‌هایش را بشکند، چشمش آسیب ببیند، پایش صدمه بخورد و در برابر هیچ یک از آنها حتی یک ناله هم نکند. اینها همه درس عبرت است. خودشان می‌گفتند فقط کسی می‌تواند از میدان مبارزه، سالم بیرون بیاید که توحید قوی داشته باشد، وگرنه به بیراهه می‌رود.

بیشترین اثر تربیتی پدر بر فرزندان، از جمله خود شما چه بوده است؟

از زمانی که ما چشمانمان را به روی دنیا می‌کردیم، پدر بالای سرمان نبودند. در مقاطعی، از زندان آزاد می‌شدند و می‌آمدند، ولی باز دستگیر می‌شدند. ما هم دقیقاً در سن رشد بودیم و شخصیت‌مان داشت شکل می‌گرفت. برای اینکه این رابطه قطع

هم وقتی برای پرسیدن خاطرات به ایشان مراجعه کرد، نپذیرفتند و ترجیح دادند ناشناخته باقی بمانند. من فکر می‌کنم اینها همه از بزرگی آدم است. اینکه می‌گویم انسان وقتی از یک فردی فاصله می‌گیرد، تازه متوجه عظمت‌های روحی او می‌شود، معطوف به همین ویژگی هاست. مثلاً برهه‌ای را که ایشان از سازمان زندان‌ها بیرون آمدند، به یاد می‌آورم. امثال ما وقتی به سن ۶۳، ۶۴ سال برسیم، حاضریم بعد از احراز چنان منصبی، با دوچرخه برویم سر کار و در بازار بایستیم و کار کنیم؟ شاید تا چنین شرایطی پیش نیاید، نتوانیم متوجه عظمت این کار بشویم. شاید اگر ما چنین منصبی داشته باشیم، اگر از فردای آن روز به ما بگویند برو و یک کمی پایین‌تر بنشین، خجالت بکشیم، ولی ایشان خیلی راحت دم در مغازه ایستادند و به زندگی روزمره خود ادامه دادند. اولین روزی که ایشان به مغازه بازار رفتند، من همراهشان بودم. سر بازار با هم قرار گذاشته بودیم. ایشان با دوچرخه آمدند و می‌خواستیم دوچرخه را داخل بازار ببریم. من گفتم: «پدر! بازار شلوغ است. به مردم صدمه نمی‌خورد که بخواهیم دوچرخه را از وسط این شلوغی عبور بدهیم؟» دوچرخه دست من بود و می‌خواستیم ببرم و بالای مغازه بگذارم. پدر گفتند: «خجالت می‌کشی دوچرخه را بیاوری؟» احساس کردم رنگم قرمز شده و گفتم: «بله پدر جان! حقیقتش این است که خجالت می‌کنم؟ شما چرا این روش را در پیش گرفته‌اید؟» ایشان خودشان را خیلی شکستند و خدا هم به

یک دهه از شهادت پدر شما می‌گذرد. وقتی به دوران زندگی خود با ایشان فکر می‌کنید، اولین حسی که در شما به وجود می‌آید، چیست؟

انسان هر چه از یک کوه یا یک انسان بزرگ دورتر می‌شود و فاصله می‌گیرد، بزرگی او را بیشتر درک می‌کند. من هم تا در کنار ایشان بودم، عظمتشان را آن قدر که امروز درک می‌کنم، نمی‌فهمیدم. به اعتقاد من شخصیت ایشان را در ابعاد مختلف، از جمله خانواده، ارتباطات اجتماعی و بعد سیاسی باید بررسی کرد. از نظر خانوادگی، شاید نشود تفاوت فوق‌العاده زیادی را بین ایشان و دیگران مطرح کرد، چون همه به هر حال خانواده‌هایشان را دوست دارند و همه وقتی که یک فرد بزرگی را از دست می‌دهند، صدمه می‌خورند. انبوه خاطرات و نکاتی که بعد از شهادت ایشان و گاهی دوسه خبری که قبل از شهادتشان در مورد میزان صدماتی که در زندان خورده بودند و بزرگواری‌هایی که به خرج داده و زیر شدیدترین شکنجه‌ها حرفی زده و کسی را لو نداده بودند، شنیده بودیم که عظمت شخصیت ایشان را بیشتر نشان می‌دهد. در میان مبارزین، این رسم بود که به دشمن و به ساواک، اطلاعات سوخته می‌دادند. مثلاً اگر می‌دانستند که ده نفر از مبارزین، لو رفته‌اند، با هم قرار می‌گذاشتند که اسامی آنها را به ساواک بدهند و اگر هم قرار بود، اطلاعاتی بدهند، در این حد مسائل لو رفته باشد. در تمام آن سال‌ها، با وجود شکنجه‌های طاقت فرسایی که به ایشان دادند، نتوانستند حتی یک کلمه حرف از دهانشان بیرون بکشند. از کتابی که از اسناد ساواک درباره ایشان چاپ شده، این طور استنباط می‌شود که هر چه ایشان را شکنجه می‌کردند، آبدیده‌تر می‌شدند. مقام معظم رهبری هم درباره ایشان فرموده‌اند که مثل فولاد، هر چه شکنجه می‌دید، آبدیده‌تر می‌شد. وقتی که انسان از این بزرگ، فاصله می‌گیرد، می‌بیند در تمام زندگی‌شان، کسی حتی یک مورد نقل قولی از شکنجه‌هایی که در زندان دیده‌اند، نشنیده است. هر وقت این جور بحث‌ها پیش می‌آید، فوراً حرف را عوض می‌کردند. آقای عسکراولادی می‌گفتند که شهید لاجوردی به شدت دنبال این بودند که گمنام باقی بمانند و هر وقت به مناسبتی قرار بود با ایشان مصاحبه‌ای انجام و عکسی گرفته شود، غالباً طفره می‌رفتند. حتی مرکز اسناد

## پدر ضریب خطای فرزندان را به حداقل رسانده بود...



دکتر اسدالله لاجوردی

۲ «شهید لاجوردی در قامت یک پدر» در گفت و شنود  
شاهد یاران با دکتر حسین لاجوردی

فرزند شهید لاجوردی به رغم آنکه پزشک عمومی است و بخشی از وقت روزانه خود را به طبابت اختصاص می‌دهد، لیکن تلاش عمده‌اش را بر مدیریت و نیز تدریس در دبیرستانی متمرکز کرده که برای تعمیق تربیت مذهبی در نوجوانان، با حمایت بنیاد لاجوردی، پایه‌گذاری شده است. او که از لحاظ سیما نیز شباهت زیادی به پدر دارد، با ایمان و شوری از او سخن می‌گوید که در میان جوانان امروز، حکم کیمیا را دارد. با دکتر حسین لاجوردی که به پدر، بیشتر به دیده یک مربی متفکر می‌نگرد، در محل دبیرستان و به مدت دو ساعت به گفت و گو نشستیم. آنچه در پی می‌آید، ما حاصل این گپ و گفت پر نکته است.

### سهیل لاجوردی

**گاهی اوقات، منافقین، خانواده ما را تهدید می کردند. ایشان می گفتند مسائل امنیتی را رعایت کنید و به ما یاد می دادند که چه باید بکنیم و از ما دقت نظر بالایی را توقع داشتند و می گفتند: «اگر شماها را گروگان بگیرند این کار را بکنم، به همین دلیل کاملاً مراقب خودتان باشید و در راه که می روید و می آید، این رعایتها را بکنید که خدای ناکرده اتفاقی نیفتد.»**

نشود، در ملاقاتها ایشان با زبان کودکانه، حرفهایی را به ما می زدند. بعد، نامههایی را برایمان می فرستادند که خوشبختانه مجموعه آنها موجود است. ایشان در این نامهها به ما توصیههایی می کردند و مثلاً می نوشتند بگویید در طول این هفته چه می کنید، برایمان داستان می گفتند، می خواستند که برایمان احادیثی را بنویسیم، داستان بنویسیم، احادیث را حفظ کنیم و بعد نظر ما را درباره احادیثی که حفظ می کردیم یا خودشان می نوشتند، از ما می خواستند. توصیههای اخلاقی فراوانی می کردند که مثلاً ما معلم خودتان چه طوری رفتار می کنید و اگر می خواهید که من از شما راضی باشم، این گونه رفتار کنید یا نکنید. وقتی یک عزیزی از خانواده دور می افتد، وضعیت بچهها تفاوت می کند. ما در آن عالم بچگی سعی می کردیم طوری رفتار کنیم که ایشان از ما راضی باشند. مثلاً به ما می گفتند فلان آیهها را حفظ کنید و قبل از خواب بخوانید تا فلان اتفاق خوب برایتان بیفتد و ما با شوق زیاد، این کار را می کردیم. علاوه بر اینها در باره نحوه بزرگ کردن ما، به مادر توصیههای بسیار خوبی می کردند تا ما دچار مشکلات روحی و شخصیتی نشویم. ایشان با اینکه غالباً ما دور بودند، اما این روند تربیتی را پیوسته رصد می کردند تا مشکلی در خانواده پیش نیاید.

#### شیوه تربیتی ایشان تا چه حد موفق بود؟

وقتی عزیزی به مسافرت می رود، نامههایی که از خود به جا می گذارد، بسیار آموزنده اند. واقعاً ما سعی می کردیم محبت به ایشان را با عمل به برنامههایشان اثبات کنیم. ایشان در نامههایشان از ما می پرسیدند چه کرده ایم. گاهی ما در عالم بچگی مان یک چیزهایی در نامههایمان می نوشتیم و یا ایشان بعضی از نکات را می نوشتند که ساواک آنها را از بین می برد. ایشان در نامههای بعدی شان به نوعی به این نکته اشاره می کردند و مثلاً می نوشتند که فلان مطلب خانوادگی بود و دلیل نداشت که آن را از بین ببرند. گاهی اوقات نامههای ما را به دست هم نمی رساندند و ایشان در نامه های بعدی مثلاً می نوشتند: «فرزند دلبندم! مدتها بود که از تو نامه ای نداشتم. میر سزناهار نشسته بودم که نامهات را به دستم دادند و از وجد و خوشحالی، چنین و چنان شدم...» و به شدت اظهار شادمانی می کردند. توصیفهایشان فوق العاده زیبا و عاطفی بود. یادم هست وقتی که نامهها را می خواندیم، بیش از هر کسی مادر متأثر می شدند و گریه می کردند و ما هم متأثر می شدیم. شرایط آن روزها خیلی دشوار بود. بسیاری از خانوادهها، ما را اصطلاحاً یهودی می دانستند و اصلاً حاضر به مرادوب ما نبودند. شاید الان که انسان این صحبت را می کند، برای بسیاری از خانوادهها قابل درک نباشد. همه می گفتند شاه شیعه است و اینها دارند با شیعه می جنگند. اگر خانوادهای عادی بود، می گفتند کمونیست هستند و اگر مثل ما به مذهب بودن شهرت داشت، نمی توانستند بگویند کمونیست اند و اصطلاحاً می گفتند یهودی هستند. به هر حال با این القاب، شرایط خاصی را برای ما فراهم کرده بودند. ایشان در نامههایشان قصه می نوشتند و گاهی شاه را به یک سلطان ظالم تشبیه می کردند که بطور آب را به روی مردم می بست و چگونه آنها را به استثمار می کشید. جوری می نوشتند که گزک به دست پلیس ندهند و آنها را به یک داستان معمولی تعبیر کنند و با یک بار

شاه را به الاغی تشبیه کرده بودند. خلاصه با هر وسیلهای که در اختیارشان بود به ما ماهیت ظالم را می فهماندند. برای مادرم اشعار بسیار زیبایی می سرودند و درباره صفات ایشان در آن اشعار صحبت می کردند. به مادر توصیه می کردند که برایمان قصه بگویند و در آن قصهها، مطالب خاصی را بیان می کردند. این یکی از ابعاد حفظ و تقویت رابطه با ما بود. گمانم کلاس دوم یا سوم دبستان بودم که در زندان اوین به ملاقات ایشان می رفتیم. از در زندان که وارد می شدیم، دست چپ، یک سربالایی بود. یادم هست که صدای قارقار کلاغها را می شنیدیم. پنج شش ماهی می شد که پدر را ندیده بودیم و با ایشان ملاقاتی نداشتم و نمی دانستیم کدام زندان هستند. در این شرایط روحی به ما اجازه ملاقات می دادند، می رفتیم و در حالی که سربازهای سربازها رو به شکمهای ما بود، سربالایی را بالا می رفتیم و از پنج شش قفس که به هم وصل کرده بودند، عبور می کردیم و می دیدیم که دارند یک نفر را غرق در خون و با پایهای کبود و متورم، کشان کشان می آورند. رفتارشان طوری بود، انگار که او آدم بسیار خطرناکی است که یک قفس نمی تواند جلوی فرار او را بگیرد و پنج شش قفس لازم است. پدر با چنین وضعیتی می آمدند و با خنده و شوخی و با لحنی مهربان می گفتند: «پسر! یک آیه قرآن بخوان دلتم باز شود». برادر کوچکم شروع می کرد به خواندن سوره والعصر و هر چه بیشتر می خواند، صورت پدر شگفته تر می شد. ما تا می آمدیم به پاهایشان نگاه کنیم، ایشان شوخی می کردند و ما را با لقمیان صدا می زدند تا حواسمان پرت شود. هر کدام از ما لقمی داشتیم، مثلاً حسین آقای قندی، حسن آقای جنگی. بعد با شعر و خنده، با ما حرف می زدند. انگار نه انگار که این بلاها سر ایشان آمده است. مادرم گاهی می پرسیدند، «حاج آقا! تا چونی چی شده؟» پدرم

مراقب فرزندان خود باشند. اول اینکه مراقبت کنند که بچههایشان را برای تحصیل در کدام مدرسه بگذارند. ما در یکی از بهترین مدارس، یعنی مدرسه علوی درس خواندیم که هر یک از معلمهای آن واقعاً برای ما یک پدر بودند. نکته دیگر این است که پدر باید از لحاظ آگاهیهای علمی و اجتماعی، آن قدر خود را بالا ببرد و پیچ و خمهای زندگی را به قدری خوب رصد کند که اعضای خانواده بدانند که اگر به ایشان اعتماد کنند، به بی راهه نمی روند. این اتفاق در زندگی ما خیلی به جا افتاد. در اسناد ساواک آمده که ایشان به شدت شکنجه می شدند، ولی وقتی به سلول خودشان برمی گشتند، شروع به خواندن قرآن و نهج البلاغه می کردند. بعد از انقلاب، موقعی که از سازمان زندانها برمی گشتند، در وقت فراغت اندکی که داشتند، یا تفسیر می خواندند یا مجموعه الحیاه با کتابهای مربوط به کارشان را می خواندند. خلاصه پدری می کردند، می نوشتند. ما می دیدیم که پدرمان دائماً در حال فعالیت هستند و اطلاعات خود را به روز نگه می دارند. اطلاعات علمی و فقهی وسیعی داشتند و ما هر سوالی که داشتیم، از ایشان می پرسیدیم. مهر و محبت چیزی است که انسان از عمل افراد می فهمد و وقتی دل دو نفر نسبت به هم محبت داشته باشد، کارهای دیگر سهل و ساده می شوند. مگر در چند مورد نادر، وقتی ایشان نماز می خواندند، ما اعضای خانواده به ایشان اقتدا می کردیم. گاهی شاید در خانه فقط یک نفر بود و گاهی همگی بودیم، ولی به هر حال نماز را به جماعت می خواندیم. بین نمازها صحبت های دلنشینی بین ما ردوبدل می شد و حالت خیلی خسی و دلپذیری پدید می آمد. وقتی که انسان دل خود را به دست کسی که با او بزرگ تر است می دهد و مطمئن است که این ارتباط، موجب شادی و سعادت او می شود،



می گفتند، «اینها یادگاریهای اینجاست!» از این جور صحبتها بود و شوخی و خنده. بسیار هم خوش مشرب و اهل مزاح بودند و در صحبتهایشان تکههای خاص خودشان را داشتند. در عالم بچگی، این صحنهها باید قاعدتاً تأثیر بدی روی ما می گذاشت، اما توصیههای پدر به ما آرامش می داد. ایشان می گفتند، «هر وقت احساس می کنید که دارید غمگین می شوید یا ترسیده اید، قرآن بخوانید، فوراً آرام می شوید». این توصیهها، آن هم در شرایط، از زبان پدر، تأثیر عمیقی روی ما می گذاشت. اثراتی که نه از طریق کلام که از طریق حضور و عمل انسانها در دل می نشینند و سینه به سینه منتقل می شوند. اگر حرف برخی تأثیر نمی گذارد، به خاطر این است که با عمل همراه نیست.

**یکی از بحرانهای فعلی اجتماعی این است که بخشی از فرزندان، پدر و مادر، مخصوصاً پدر خود را قبول ندارند. از شما در سنین بلوغ پدرتان را قبول داشتید و چرا؟**

یکی از وظایف خانواده این است که از جنبه های گوناگون،

قلب انسان آرام می گیرد و ما نسبت به پدرمان این حس را داشتیم. می توانم به جرئت بگویم که در تمام طول عمرم یک بار هم جلوی پدرم پایم را دراز نکردم. در ایامی که ایشان مسئول زندانها بودند، مکرراً با ایشان به مسافرت می رفتیم. همیشه هزینه سفر مرا، خودشان می پرداختند و جزو هزینههای سفر ایشان نبود. به هر حال ایشان به زندانهای مختلف کشور، دائماً سر می زدند و من هم اغلب همراهی شان می کردم. هنگام شب، یا تریج می دادم در اتاق دیگری بخوابم که پاهایم را جلوی ایشان دراز نکنم یا اگر امکانی پیش نمی آمد، بیدار می نشستم و صبح در ماشین می خوابیدم. اینها چیزهایی نبودند که پدر به ما گفته باشند، ولی آن قدر برایمان بزرگ بودند که همه ما این احترامها را در خانواده رعایت می کردیم. حرف شنوی از مادر را به شدت توصیه می کردند و ایشان را مادر جان صدا می زدند و در همه فامیل مشهور بود. گاهی که به مهمانی می رفتیم یا در خانه مهمان داشتیم، وقتی سر سفره بودیم، با اینکه پدر سر سفره آقایان نشسته بودند و مادر



و مخالفت‌هایی می‌کنند. ایشان نمی‌گذاشتند این باب‌ها باز شوند، یعنی طوری رفتار می‌کردند که ما همیشه ایشان را به عنوان یک استاد قبول داشتیم. نوجوان بودم و یک بار به ایشان گفتم همکاران من می‌گویند کار کردن با شما خیلی سخت است، ولی خیلی لذت بخش است. ایشان در مسائل بیت المال، واقعاً مورا از ماست می‌کشیدند. یک وقت‌ها که می‌رفتیم پیش ایشان و چای و غذایی می‌خوردیم، دو سه برابرش را می‌پرداختند که مدیون بیت المال نمایم. مدرسه ما، سر راه ایشان بود. گاهی که با ماشین اداره همراهشان می‌رفتیم، می‌گفتند، «بابا جان! پیاده یا با تاکسی و اتوبوس بروید بهتر است.» و ما می‌دیدیم که اگر با تاکسی تلفنی رفته بودیم، برای ایشان هزینه کمتری به همراه داشت. بسیار به مسئله بیت المال حساس بودند. گاهی اوقات، منافقین، خانواده‌ها را تهدید می‌کردند. ایشان می‌گفتند مسائل امنیتی را رعایت کنید و به ما یاد می‌دادند که چه باید بکنیم و از ما دقت نظر بالایی را توقع داشتند و می‌گفتند، «اگر شماها را گروگان بگیرند که بخوانند کسی را آزاد کنم، محال است این کار را بکنم، به همین دلیل کاملاً مراقب خودتان باشید و در راه که می‌روید و می‌آیید، این رعایت‌ها را بکنید که خدای ناکرده اتفاقی بیفتد.»

آن زمان شناسایی شده بودید؟

قبل از انقلاب با بچه‌های خانواده‌های مجاهدین خلق به مدرسه می‌رفتیم، به زندان برای ملاقات می‌رفتیم. بسیاری از آنها خانواده‌های سیاسی قبل از انقلاب بودند و ما را دقیقاً می‌شناختند و با بچه‌هایشان همسن و سال بودیم. مسئله پنهانی نبود. بسیاری از افراد کادر مرکزی مجاهدین، موقعی که می‌رفتیم زندان، کنار بقیه پشت میله‌ها می‌ایستادند و همدیگر را به نام کوچک و خانواده می‌شناختیم. بعضی از آنها زندانی سیاسی‌ای بودند که زمانی که پدر در مشهد زندانی بودند، ایشان را خیلی خوب می‌شناختند و آنها هم زندانی بودند.

آیا پدرتان در انتخاب شغل آینده‌تان، دخالتی داشتند یا آن را به خودتان واگذار کرده بودید؟

در انتخاب شغل، همیشه توصیه می‌کردند دنبال رشته‌ای بروید که به آن علاقه دارید. من از کلاس دوم دبیرستان، به ناگاه از درس خواندن و مطالعه احساس لذت فراوانی کردم. حدود ۳/۵، یک ربع به ۴ صبح با دو چرخه می‌رفتم دنبال یکی از دوستانم و او را می‌آوردم خانه و تا ساعت ۷/۵ صبح درس می‌خواندیم. پدر گاهی اوقات نان می‌گرفتند و صبحانه را با ما می‌خوردند. علاقه بسیار شدیدی نسبت به درس خواندن در من ایجاد شده بود. در سال ۶۵ بعد از آنکه دیپلم گرفتم، رشته پزشکی قبول شدم. اسمی قبولی‌های کنکور که اعلام شد، اولین جمله‌ای که ایشان به من گفتند این بود که، «از همین حالا که می‌خواهی درست‌ت را شروع کنی، بین طبابت و تجارت، فاصله بینداز. بعد پرسیدند، «می‌دانی چند تا شغل هستند که پول گرفتن بابت خدمتشان، اشکال دارد؟» کسانی که می‌خواهند امام جماعت بشوند، کسانی که می‌خواهند قرآن یاد بدهند و پزشکی که در جایی خدمت می‌کند. اینها شغل‌هایی هستند که بابتش نباید پول بگیری. تو باید درآمدت را از جای دیگری تأمین کنی و پزشکی را فقط وسیله خدمت قرار بدهی و از طبابت به عنوان تجارت استفاده نکنی.»

به همین دلیل مطب ندارید؟

(می‌خندد) خیر، علتش این نیست. یک بخش دیگر از صحبتشان این بود که حالا که تصمیم گرفته‌ای پزشکی بخوانی، در طول دورانی که تحصیل می‌کنی، هزینه‌هایت به عهده من است و تو فقط حواست را جمع درس کن. این برای من، آن هم در آن سن که پول گرفتن برای انسان خیلی سخت است، پیشنهاد بسیار دلنشینی بود، هر چند من در دانشگاه تبریز که درس می‌خواندم، شاید نود درصد هزینه‌ام را خودم تأمین می‌کردم، چون از پدر یاد گرفته بودم که چگونه خرید و فروش کنم و آب باریکه‌ای برای زندگی خودم داشته باشم. این توصیه مهمی بود که ایشان همیشه به ما می‌کردند که حتی به عنوان یک نوجوان هم روی پای خودمان بایستیم. وظیفه پدر و مادری این است که به نوجوان خود کمک کنند که زودتر روی پای خودش بایستد. به خصوص در حرفه‌ای مثل پزشکی که خیلی پر پیچ و خم است. حساسیتشان نسبت به دوستان و رفقای شما تا چه حد بود و آن را چگونه اعمال می‌کردند که فرزندان‌شان برانگیخته نشوند؟

اطلاعات آنها استفاده کنیم، ولی باید آنها را بیاوریم و متناسب با وضعیت خودمان، از آنها بهره ببریم. من در دانشگاه تبریز درس می‌خواندم. پار اولی که از تبریز رسیدم تهران، ساعت ۴ صبح بود و استراحت کردم و نماز صبحم قضا شد. شب که پدر به خانه آمدند، گلیه کردم که، «پدرجان! چرا مرا برای نماز بیدار نکردید؟ من ناراحتم.» گفتند، «تو که به من نگفتی برای نماز صبح بیدارت کنم.» گفتم، «از حالا تا آخر عمرم، هر وقت برای نماز صبح بیدار شدید، مرا هم بیدار کنید.» گفتند، «این شد یک چیزی. چون خودت می‌خواهی، بیدارت می‌کنم.» وقتی که خیلی کوچک بودم، صبح‌ها ما را مشت و مال می‌دادند که از خواب بیدار شویم و نمازمان قضا نشود. ما هم اغلب خودمان را به خواب می‌زدیم که از این نعمت، بیشتر برخوردار شویم و نماز خواندن برایمان خیلی شیرین بود. پدر نماز صبح را با چنان لحن حزین انگیزی می‌خواندند که دل آدم می‌لرزید. بعد هم قرآن می‌خواندند و معمولاً صبح‌زود سر کار می‌رفتند. همیشه می‌گفتند، «بهتر است که لوستر و چیزهای تزئینی در منزل ما نباشد.» ولی خانم‌ها به این چیزها علاقه دارند و مادر ما دو تا لوستر ساده خریدند و نصب کردند. همه ما پیش خودمان خیال کردیم وقتی پدرجان به خانه بیایند، حسابی به هم می‌ریزند، ولی ایشان نگاه می‌کردند و به شوخی و خنده می‌گفتند، «خانه خیلی شگفت شده مثل اینکه این

در طرف دیگر سر سفره خانم‌ها، پدر گاهی با صدای بلند می‌پرسیدند، «مادر جان! چیزی لازم ندارد؟» یا فلان چیز و فلان چیز جلوی دستانتان هست؟ ایشان با این کارشان، هم محبت و توجهشان را نشان می‌دادند که برای زن‌ها بسیار نکته ارزشمندی است، هم غیر مستقیم به ما و به بقیه می‌فهماندند که باید نهایت توجه و احترام را نسبت به مادر داشته باشیم. اگر مادر درخواستی داشتند و ما مثلاً می‌گفتیم ده دقیقه یک ربع دیگر انجام می‌دهیم، ناراحت می‌شدند و می‌گفتند، «حرف مادر، ده دقیقه یک ربع دیگر ندارد.» ایشان همیشه سعی می‌کردند به این شکل، آموزش‌های لازم را به ما بدهند.

برخورد پدرتان با رفتارهای دوره نوجوانی که به هر حال دوران بحرانی در زندگی هر فرد است، چه در زمینه رفتارهای ظاهری و لباس و مد و گرایشانی از این دست و چه در عرصه فکر و تصمیم‌گیری برای آینده و تفاوت‌های عقایدی که به هر حال بین دو نسل وجود دارد، چگونه بود؟

کسی که رهبر و راهنمای خانواده است، اگر دورنما و هدف زیبا و ارزشمندی را به خانواده‌اش نشان بدهد و اهداف کوچک‌تری را که باید برای رسیدن به آن هدف عالی نهایی طی شوند، کاملاً طراحی و امکاناتی را فراهم کند که بچه‌ها بتوانند در آن مسیر، سیر کنند، مسائل انحرافی اجتماعی، کمتر اعضای چنین خانواده‌ای را مبتلا می‌کند. مثالی می‌زنم. وقتی یک فوتبالیست، الگو و بت نوجوانان و جوانان می‌شود، اگر ما زمینه را طوری چیده باشیم که توجه آنها به سوی کسی جلب می‌شد که ده تا از این فوتبالیست‌ها را تربیت کرده و یا در رده‌های بالاتر، کسی که این ده مربی را آموزش داده، به تناسب هر چه الگو کامل‌تر و متعالی‌تر شود، ضریب خطای کسی هم که الگو برادری می‌کند، پایین می‌آید. اگر انسان به خانواده خودش، «آدم» به معنی اخص کلمه را نشان بدهد، بسیاری از معضلات حل می‌شوند که به قول حضرت امام (ره)، «ما ملادن چه آسان، آدم شدن چه مشکل!» و یا به تعبیری «آدم شدن محال است.» اگر انسان، آدم‌های شاخص و متعالی و بالا را در منظر فرزندانش بنشانند و زمینه‌ها را هم برای رسیدن به آن مراتب، فراهم کند، طبیعتاً ضریب خطا بسیار کم می‌شود. ایشان تأکید بسیار داشتند که ما حتماً در مدارس خاصی درس بخوانیم و به شدت پیگیری این قضیه بودند. در مدرسه علوی به ما می‌گفتند، «دارید درس می‌خوانید که

شاگرد امام صادق شوید. شاگردان خاص حضرت علی (ع) می‌شوند.» مرتباً به ما می‌گفتند که باید سربازان امام زمان (عج) شوید و بعد هم توضیح می‌دادند که سرباز امام زمان باید چنین ویژگی‌هایی داشته باشد. به اعتقاد من کسانی که راه را کم می‌کنند به این دلیل است که اصلاً هدفی را برای خود در نظر نگرفته‌اند. می‌خواهند فقط دیدن نوجوانی را بگذرانند و هر روز الگوی جدیدی را مقابل خود قرار می‌دهند. من به کتاب‌های روان‌شناسی خیلی علاقه داشتم. پدرم همیشه تذکر می‌دادند که نکنند نشخوار کننده عقاید و آرای آنها بشوم. ما برای خودمان سبک و سیاق خاصی دارم. باید کتاب‌های آنها را بخوانیم و از

در سال ۶۵ بعد از آنکه دیپلم گرفتم، رشته پزشکی قبول شدم. اسمی قبولی‌های کنکور که اعلام شد، اولین جمله‌ای که ایشان به من گفتند این بود که، «از همین حالا که می‌خواهی درست‌ت را شروع کنی، بین طبابت و تجارت، فاصله بینداز.» تو باید درآمدت را از جای دیگری تأمین کنی و پزشکی را فقط وسیله خدمت قرار بدهی و از طبابت به عنوان تجارت استفاده نکنی.»

لوسرها در زیبایی خانه خیلی مؤثرند. به این ترتیب، هم نارضایتی خودشان را اعلام می‌کردند، هم مصیبت‌ها به خرج نمی‌دادند. به دلیل اینکه ایشان در بازار مغازه داشتند و خودشان و برادرهایشان در آن کار می‌کردند، وضع مالی خوبی داشتیم، ولی سطح زندگی مان در سطح پایین‌ترین قشرهای جامعه بود، خوراکی‌مان، پوشاک‌مان و خلاصه همه چیز زندگی‌مان در حداقل و بسیار ساده بود. آن روزها موبایل، تازه آمده بود و مثل امروز خیلی رایج نبود. ایشان معمولاً ما را خرید مخالفت نمی‌کردند که ما نسبت به موضوع، حساس تر شویم. معمولاً رفقای ما در این سن، برای اینکه استقلال خودشان را به خانواده‌شان بدهند، مقاومت‌هایی

شهادت لاجوردی

**شورای عالی قضایی وقت، نسبت به ایشان سختگیری‌هایی را اعمال کرد. آنها و پدرمان با امام ملاقاتی داشتند و امام در آنجا صحبت‌هایی کردند و حکمی دادند. وقتی از نزد امام برگشتند، دوستانی که همراه ایشان بودند، گفتند، «بگویند که امام این حرف را زدند تا فشارها را روی شما برداشته شود». ایشان گفته بودند، «نه! بگذارید اگر قرار است کسی صدمه بخورد، آن کس من باشم و از امام خرج نشود.»**

حتی یک ریال از دولت وام نگرفته‌ایم، یک سانت زمین یا هیچ امتیاز دیگری از دولت نگرفته‌ایم. البته شرایط بسیار هموار آسان بوده که بتوانیم بگیریم، ولی این کار را نکرده‌ایم. من درسم را در دانشگاه تبریز خواندم و خیلی راحت می‌توانستم انتقالی بگیرم و بیایم تهران. کافی بود پدرم یک تماس می‌گرفتند، ولی ایشان به شدت امتناع می‌کردند. به من واقعاً در آنجا خیلی سخت می‌گذشت و دوری از خانواده و مسافرت‌های طولانی برایم واقعا شوار بود. من تمام راه‌های قانونی را دنبال کردم که جایم را با یک نفر که در تهران بود، عوض کنم و انتقالی بگیرم. پدرمان کوچک‌ترین اقدامی برای اینکه ما مسئولیتی یا شغلی بگیریم، نکردند. من پزشک و از وزارت بهداشت دعوت به همکاری شده بودم. پدر می‌گفتند، همین من بکی که دارم کار دولتی انجام می‌دهم، کافی است. هیچ کدامتان جذب کارهای دولتی نشوید. روی پای خودتان بایستید. در امور سیاسی هم می‌گفتند، «بگذارید من بار آن را بکشم. شماها فهم سیاسی نداشته باشید، ولی کار سیاسی نکنید». به همین دلیل ما در این مدرسه که درست کرده‌ایم، تمام سعی من این بوده که مدرسه را در چهارچوب مسائل اسلامی، در چهارچوب انقلاب و آرای مقام معظم رهبری و به دور از هر گرایش سیاسی، اداره کنیم و محیط امنی را برای بچه‌ها فراهم آوریم.

با توجه به برخوردی‌هایی که پدرتان نسبت به منافقین و گروه‌ها داشتند و طبیعتاً واکنش‌های فراوانی را حتی، از سوی دوستان

به قدری این مسئله حائز اهمیت است که من خودم به خاطر آن به این مدرسه آمده‌ام و در آن کار می‌کنم. در بعد فرهنگی، اغلب مسئولین کشور ما بر این باورند که باید ظاهر جامعه را زیبا جلوه بدهند، در حالی که در همه جا مشاهده می‌کنیم که فرهنگ در جامعه ما یک پوسته زیبا و یک درون بسیار متلاطم دارد. شعار زیاد می‌دهند که مدرسه و آموزش و پرورش، ولی وقتی انسان وارد سیستم و از نزدیک با آن درگیر می‌شود، می‌فهمد که نظام آموزش و پرورش ما به هیچ وجه آن جایگاه شایسته‌ای را که باید در سیستم فرهنگی ما داشته باشد، ندارد. تا این تفکر جانفشد که یک فرد چه ارزش بالایی دارد، تا متوجه نشویم که یک فرد می‌تواند سرنوشت جامعه‌ای را تغییر بدهد و بشود امام خمینی، بشود آیت‌الله بروجردی، بشود آیت‌الله خامنه‌ای، بشود سید حسن نصرالله که یک جامعه و حتی دنیا را تغییر می‌دهد، نظام آموزشی ما راه به جایی نخواهد برد و لذا نوع مدرسه‌ای که قرار بود در آن درس بخوانیم، برای پدرمان، خیلی مهم بود. پدر می‌دانستند که بچه‌ها از معلم‌هایشان الگوپذیری دارند. می‌دانستند که دوستی‌های عمیق از آنجا شروع می‌شوند. اغلب ماهایی که الان در یک شرکت پزشکی کار می‌کنیم، با همدیگر مدرسه می‌رفتیم، با هم به جبهه می‌رفتیم و با هم از جبهه برگشتیم. یک عده از ما شده‌اند استاد دانشگاه و بقیه مشاغل و با اینکه بیست سال از فارغ التحصیلی ما می‌گذرد، هر ماه جلسه داریم و دور هم جمع می‌شویم. همه بچه‌هایی که در مدرسه علوی هم‌کلاس بودیم، چهار پنج ماه پیش، چهل سالگی مان را در آنجا جشن گرفتیم. تلویزیون آمد و ضبط کرد و یک قسمت‌هایی را هم نشان داد. می‌خواهم بگویم دوستان ما کسانی بودند که با خصوصیات خاصی، در یک مدرسه خاصی کنار هم قرار گرفته بودیم. اگر آن توجه لازم به مدرسه بچه‌ها صورت بگیرد و بچه‌ها در محیط مناسبی درس بخوانند، کارها برای خانواده‌ها بسیار هموارتر خواهد شد. دوستان من همان‌هایی هستند که آن موقع بودند، حالا با هم کار پزشکی انجام می‌دهیم و با هم در این‌جا درس می‌دهیم. معلم دینی ما یک پزشک است که در تلویزیون هم کار می‌کند. بنابراین اگر حساسیت‌های واقعی به شکل انتخاب صحیح مدرسه صورت بگیرد، اساساً مشکل زیادی به وجود نمی‌آید. مراقبت هم باید از دور و به شکلی انجام شود که در بچه‌ها ایجاب حساسیت نکند. قطعاً پدر ما هم این کار را می‌کردند، منتهی من هیچ وقت این مسئله را لمس نکردم. مثلاً در دوره‌ای که

می‌خواستم با دوستانم به مسافرت بروم، حتی یک بار «نه» نگفتند، ولی می‌دانستند یا چه کسانی به مسافرت می‌روم. بارها و بارها به جمع دوستان ما می‌آمدند و یا دعوتشان می‌کردند که به منزل ما بیایند. گاهی اوقات روابط دوستانه ما به روابط خانوادگی عمیقی تبدیل می‌شد که هنوز هم ادامه دارد. قبل از انقلاب، مرحوم شهید بهشتی، مرحوم شهید رجایی، مرحوم شهید باهنر، پدر ما و عده‌ای دیگر شرکتی به نام «مؤسسه شرکت سبزه» را درست کرده بودند و هر دو هفته یک بار در روزهای جمعه، بچه‌های خانواده‌های سیاسی را که با یک فکر خاص در زندان بودند، مثلاً به مدرسه رفاه می‌بردند و آنها آموزش‌های خاصی می‌دادند. هنوز بسیاری از دوستان ما همان کسانی هستند که در شرکت سبزه با آنها آشنا شدیم. اگر کار به این شکل دقیق برنامه‌ریزی شود، قطعاً مشکلات، کمتر می‌شوند، ولی نظارت حتماً باید وجود داشته‌است.

آیا فرزندان شهید لاجوردی به مرز «آقا زادگی» رسیدند یا نه؟ همه ما در زمینه‌های فرهنگی مشغول به کار هستیم. همشیره به تاگی در سازمان زنان ریاست جمهوری مسئولیتی گرفته‌اند. محمدآقا در انرژی اتمی، احسان آقا در همین مدرسه تدریس می‌کنند، من هم همین‌طور. یعنی همه‌مان به کارهای فرهنگی رو آورده‌ایم و به طور قطع می‌گویم که تا به حال هیچ کدام از ما

بود که آزارهای گروه دوم را تحت الشعاع قرار می‌داد. من راجع به ایشان از سایت‌های اینترنتی مقالاتی را از افرادی جمع کرده‌ام که در دوره تصدی پدر در دادستانی و بعد هم سازمان زندان‌ها، زندانی بوده‌اند، مثل آقای احسان نراقی، ایشان شخصیت پدرمان را بسیار بلند مرتبه مطرح می‌کنند و همین نشان می‌دهد که پدر چه رفتاری داشته‌اند. خیلی‌ها که دشمن پدر هم بودند و همواره می‌گفتند که او آدم خشنی است، ولی هرگز نشد که به مسائل اقتصادی او خرده بگیرند، یعنی دشمن هم اعتراف می‌کند که ایشان، انسان بزرگی بود و این برای ما مایه مباهات بسیار است.

با توجه به اینکه شما به عنوان پسر ایشان احتمالاً در جامعه با واکنش‌هایی روبرو می‌شدید، آیا توصیه‌ای به شما نمی‌کردند؟ از این جنبه یاد نمی‌آید به ما توصیه‌ای کرده باشند، ولی در بحث جناح‌های سیاسی، یاد هست که گاهی مهمانی‌هایی پیش می‌آمد که کسانی که پدر از نظر سیاسی، آنها را قبول نداشتند، به آنجا دعوت می‌شدند. برای نمونه، یک بار یکی از روحانیون که در آن زمان مسئولیتی هم داشتند و در نماز جمعه برایشان اتفاقی پیشامد کرد، کمی قبل از شهادت پدر، نسبت به مقام معظم رهبری، جسارتی کرده بود. در مناسبتی خانواده‌ایم آقا هم دعوت شده بود. یک بنده خدایی آمد و به پدر گفت، «وقتی اینها را دیدم، از مجلس آدمم بیرون.» پدر گفتند، «چرا این طور رفتار کردی؟ این دعواها مال جای دیگری است. به خانواده‌ها ربطی ندارد؟» بارها پیش می‌آمد که کسانی به پدر توهین می‌کردند، ولی وقتی بچه‌هایشان که روزگاری هم‌کلاسی ما بودند، به خانه ما می‌آمدند، پدر با نهایت مهربانی با آنها برخورد می‌کردند و می‌گفتند، «اختلافات مال جای دیگری است، ربطی به بچه‌ها ندارد.» واقعیت این است که هیچ یک از ما در زمان حیات ایشان، مسئولیت سیاسی نداشتیم. خود ایشان دوست نداشتند که داشته باشیم. بعد از شهادت ایشان هم اگر اخوی بزرگ و من و یا همشیره به این نوع کارها روی آورده‌اند، روی فشارهایی بود که از بیرون به آنها وارد شد و مجبور شدند. همشیره، استاد دانشگاه بودند و درس می‌دادند. آیا پدر شما هیچ وقت تفکر سیاسی شان را در مسئولیتی که بعد از انقلاب به عهده شان گذاشته شد، اعمال می‌کردند؟ برای شما در عالم پدر و فرزند، مسئله‌ای سؤال برانگیز شد که با ایشان در باره آن صحبت کنید؟

چرا، چنین چیزی بوده. ایشان به هر حال از نظر سیاسی به گروهی گرایش داشتند و ما گاهی به آن گروه یا جمعیت، اعتراضاتی داشتیم و می‌پرسیدیم که آیا اینها متوجه وضعیت جوانان هستند و یا خانه سالمندان درست کرده‌اند؟ گاهی در انتخابات مختلف، آنها چهره‌هایی را مطرح می‌کردند و ما با پدر در این مورد، صحبت می‌کردیم. اولاً ایشان خیلی خوب به حرف‌های ما گوش می‌دادند. بعضی جاها هم می‌گفتند اتفاقاً من حرف شما را قبول دارم و این اشکالات وارد است. گاهی اوقات هم می‌گفتند فکر می‌کنم از اینها بهتر وجود نداشته باشد، ولی اشکالات زیادی هم به آنها وارد است و باید کمک کنیم که این اشکالات برطرف شوند.

مراد ما دوستان ایشان نیستند. بعد از انقلاب، ایشان در مسئولیتی که به عهده شان بود، با مخالفین شیوه‌هایی را اتخاذ کردند که حرف

و حدیث‌های زیادی را برانگیخت، هر چند موجب محبوبیت‌زادی هم در بین حزب‌اللهی‌ها شد. شیوه‌ای که در مواجهه با گروه‌های محارب داشتند، هیچ وقت برای شما سؤال برانگیز و محل گفت‌وگو نبود؟

خیر، چون می‌دانستیم که ایشان مقلد کسی است که همگی ما جان و دلمان را برایش گذاشته و به خاطرش سالیان سال، دوری از پدر را تحمل کرده و تهمت‌ها شنیده بودیم. خود ایشان



برمی‌انگیخت، فرزند شهید لاجوردی بودن چه حال و هوایی داشت.

دو بعد داشت. یک عده رنج کشیده‌ها و انقلابیون بودند که آن قدر عزت و احترام می‌گذاشتند که واقعاً گاهی اوقات معذب می‌شدیم. عده‌ای هم بودند که تهمت می‌زدند و بی‌حرمتی می‌کردند. از اینها هم کم در دوران خدومان آزار ندیدیم، منتهی گروه اول به قدری زیاد بودند و محبتشان عمیق و گسترده و اصیل

روزهای عمرشان است. تا صبح گریه کردم و گفتم، «خدا یا! پدرم اینجا شهید نشوند». همه جای فاو خط مقدم بود و پدر نمی توانستند به عنوان رزمنده، بجنگند، ولی زیر آتش دشمن، با ماشین مهمات می بردند و سنگر درست می کردند. در آن شرایط هم به قدری تیزی داشتند که در وصیت نامه آنها نباشد، صدمه می خوردید. برای ما اعضای خانواده که کوچکترین شکی نبود و نیست که تا به حال از آنها ضربه خورده ایم و باز هم خواهیم خورد. مسئولین هم چند سالی است متوجه این موضوع شده اند. در ترور حضرت آیت الله خامنه ای برای آنها بی که در مسائل اطلاعاتی امنیتی بودند، علامت سؤال هایی وجود دارد. کسانی که شب های قبلی آمده و گفته بودند که کار انقلاب در این دو سه روزه تمام می شود و دستشان هم خیلی جاها بند بود،

مدیر مسئول روزنامه هم بودند و هستند، خواهرشان هم در سازمان مجاهدین خلق جزو کادر مرکزی بود. دیگری که در کارهای سیاسی بودند و در زمان امام، موقعی که ایشان در مدرسه علوی بودند، استراق سمع می کردند. کسانی که در پرونده هشتم شهروند، پایشان گیر است که جای هیچ علامت سئوالی از باقی نمی گذارد. اینها آن موقع بودند و هنوز هم هستند و انقلاب از اینها صدمه خورده و باز هم می خورد، ولی انسان احساس می کند خون های مقدسی که پای این انقلاب ریخته شد، پایشان برای ترور ایشان وارد کشور محکم کرده، ولی شاخه هایش را به هر حال شکستند و باز هم می شکنند. در شهادت پدر ما هم علامت سؤال های زیادی وجود دارند. قبل از شهادتشان، چند روز قبل، در بولتن وزارت اطلاعات آمده بود که یک گروه برای ترور ایشان وارد کشور شده. دو سه روز قبل، در خانه ما با دلبم باز شده بود و ساعت چهار صبح آمدیم از خانه بیرون برویم و دیدیم که در خانه چهار تاق باز است. خود پدر آمدند و گفتند که در مغازه، یک نفر عکس مرا آورده بود و داشت شناسایی می کرد و خود صدایش کردم و گفتم پسر! من خود هستم. شک و شبهه ای نبود که در آن چند روز، این اتفاق پیش می آید. ما معتقدیم آنها بی که مسئولیت حفاظت افرادی را که برای انقلاب زحمت کشیدند، به عهده دارند، باید قدر آنها را بیشتر می دانستند. همین اتفاق هم برای شهید صیاد شیرازی افتاد. بلافاصله بعد از زدن این دو بازوی قوی انقلاب، یکی در بعد امنیت داخلی و دیگری در بعد امنیت خارجی که هر دو شجاع و رشید بودند و هیچ آفتی، آنها را متاثر نکرده بود، مسئله کوری دانشگاه پیش می آید و بعد قتل های زنجیره ای و اعلام دولت آمریکا که سال ۷۷ و ۷۸، سال سرنگونی جمهوری اسلامی است، همه اینها نشان می داد که حرکت بسیار سازمان یافته ای دارد صورت می گیرد و یک سری ایادی داخلی که پست و مسئولیت هم داشتند، همراه با یک سری ایادی خارجی، مثل دوله یک پیچی عمل کردند تا کمر نظام را به دو نیم کنند که الحمدلله موفق نشدند.

یک وقت هست که کسی بستی را تحویل می گیرد و بر اساس رویه های از پیش تعیین شده ای کارش را انجام می دهد؛ ولی ایشان در شناخت منافقین و جریانات انحرافی، صاحب سبک و مکتب بود و بسیاری از فرضیه های متداول را قبول نداشت. ایشان در مورد پذیرفتن توبه از زندانیان تقسیم بندی هایی داشت. مثلاً توبه فرقانی ها را عمدتاً می پذیرفت، ولی توبه منافقین را به دشواری باور می کرد. ملاک های ایشان برای پذیرش توبه چه بود؟ کسی که عمری در زندان بوده، خیلی خوب متوجه می شود کسی که دارد اقرار می کند،

سه چهار روز بعد از آزادسازی فاو، من و ایشان رفتیم آنجا. در مینی بوس که بودیم، ایشان داشتند چیزی می نوشتند و من می دانستم که وصیت نامه است. شرایط وحشتناکی بود و به هر جای آسمان که نگاه می کردی، مثل ستاره هواپیمای عراقی بود که بمب می ریخت. در آن شرایط هم به قدری تیزی داشتند که در وصیت نامه شان نوشته بودند، «کسانی هستند که اگر حواستان به آنها نباشد، صدمه می خوردید».

بیایند و بگویند که اسلام و جمهوری اسلامی را قبول داریم و مبارزه مسلحانه را کنار می گذاریم، ولی در مورد کسانی که اسلحه به دست گرفته بودند و همین طور در مورد کسانی که چه قلمی و چه زبانی، اینها را تشویق و به آنها کمک کرده بودند که اسلحه دستشان بگیرند، مثلاً نویسنده روزنامه مجاهد که دائماً اینها را به مبارزه مسلحانه تشویق می کرد، کمترین مماشانی نباید صورت بگیرد. نکته دیگری هم که باید به آن اشاره کنم این است که متأسفانه در جامعه ما، کسانی فرقه دادستان و حاکم شرع را نمی دانند. هیچ حکمی بدون دستور حاکم شرع قابل اجرا نبود. حکم که صادر می شد، تازه از طرف متهم، دادگاه تجدید نظر درخواست می شد. به نظر من بهترین توصیه ای که می شود از آقای لاجوردی کرد، «دیده بمانی» است. دیده بان باید چشم های بسیار تیزی داشته باشد و همه تحرکات دشمن و همین طور حرکات ایذایی او را شناسایی کند. ما گاهی می بینیم که دشمن از آن طرف حرکت کرده، در حالی که می خواهد از جای دیگری حمله کند. ایشان بسیار تیزهوش بودند. مقام معظم رهبری هم به این ویژگی اشاره داشته اند. ما این تیزی را بارها در زندگی شان می دیدیم.

از دورانی که با ایشان به جنبه رفتید خاطراتی را نقل کنید. سه چهار روز بعد از آزادسازی فاو، من و ایشان رفتیم آنجا. در مینی بوس که بودیم، ایشان داشتند چیزی می نوشتند و من می دانستم که وصیت نامه است. شرایط وحشتناکی بود و به هر جای آسمان که نگاه می کردی، مثل ستاره هواپیمای عراقی بود که بمب می ریخت. من بسیار متأثر بودم و احساس می کردم ایشان در فاو شهید می شوند و آخرین

هم شکنجه های بسیاری را تحمل کرده و رژیم رنج و آلام زیادی را بر خانواده ما تحمیل کرده بود. سرتاسر کتاب اسناد ساواک، پر از اسنادی است که این خانواده باید تحت کنترل باشد و ما این را با گوشت و پوستمان نمی کردیم و در همه جا توهین های مختلفی به ما می شد. واقعاً دل و جان همه ما متوجه امام بود. اخبار مختلفی هم از امام می آمد. امام در مورد منافقین حکایت داده بودند که جای اما و اگر نداشت و دست آقای لاجوردی و حکام شرع کاملاً باز بود. شورای عالی قضایی وقت، نسبت به ایشان سختگیری هایی را اعمال کرد. آنها و پدرمان با امام ملاقاتی داشتند و امام در آنجا صحبت هایی کردند و حکمی دادند. وقتی از نزد امام برگشتند، دوستانی که همراه ایشان بودند، گفتند، «بگویند که امام این حرف را زدن تا فشارها را روی شما برداشته شود». ایشان گفته بودند، «نه! بگذارید اگر قرار است کسی صدمه بخورد، آن کس من باشم و از امام خرج نشود». درست بر خلاف حالا که در مورد بسیاری از ندانم کاری ها سعی می کنند امام را قربانی مسائل خودشان کنند، اما ایشان مؤکداً گفته بودند نباید از امام هزینه کرد. ما این را می دانستیم که پدرمان مورد حمایت خاص امام هستند. حاج احمد آقا دائماً منزل ما می آمدند و با پدر صحبت می کردند.

مرحوم حاج احمد آقا پیوسته نقش حامی شهید لاجوردی را داشتند. هم در آثار امام هست که فرموده اند هیچ کس را به اندازه احمد ندبیم که از آقای لاجوردی دفاع کند و هم پس از رحلت امام، حاج احمد آقا در جاهای مختلف از شهید لاجوردی تعریف می کردند. آیا از این رابطه خاطره ای دارید؟ ما شاهد رفت و آمدها بودیم، ولی پدر علاقه داشتند که ما وارد جریانات سیاسی نشویم و لذا وقتی مهمانی می آمد، حضور ما در حد یک جای بردن و پذیرایی بود و واقعاً از این مسائل دور بودیم. منتهی شاهد بودیم که مرتباً جلسه هست و یک سری از دوستان ایشان می آیند و جلسات مختلف می گذارند. در روز ششم تیر حضرت آیت الله خامنه ای ترور شدند، در هفتم تیر اتفاق ۷۷ تن افتاد. هشتم تیر قرار بود آقای لاجوردی و آقای گیلانی و دیگران ترور شوند که آقای کوچویی شهید شدند. در پی این وقایع، ماجراهایی توسط مجاهدین خلق در زندان ایجاد شدند که با تدبیر آقای لاجوردی مدیریت شد. در تمام این مدت، امام از ایشان حمایت کردند، اما گزارشات متعددی در مورد آقای لاجوردی به امام داده بودند و امام خیلی ناراحت شده بودند. می گویند در جلسه ای که آقای لاجوردی رفته بودند تا درباره آن گزارش توضیح بدهند، در ابتدا ابروهای امام درهم بود و به شدت ناراحت بودند، ولی هر چه آقای لاجوردی توضیح بیشتری می دادند، چهره امام بازتر و بازتر می شد. می دانید که شورای عالی قضایی با آقای لاجوردی مخالفت هایی داشتند و به خصوص از طرف آقای منتظری فشارهای سنگینی برای برداشتن ایشان وجود داشت. صحبت های آقای لاجوردی که تمام می شود امام صحبت هایی را می فرمایند و می گویند از اینها تا روز قیامت کسی خبردار نشود. بماند بین ما و شما و خدا. یک نفر اشاره می کند که ریشه منافقین کنده شده. امام لبخندی می زنند و می گویند، «تا اسلام هست، منافقین هم هستند. شما تصور می کنید ریشه شان کنده شده! باید همان مراقبت سابق صورت بگیرد». اما در مورد توابعین منافقین هم نظرات محکمی داشتند و می فرمودند، «آنها بی که دستگیر شده اند، تا توبه شان مسلم و یقین نشود، محارب محسوب می شوند، مگر اینکه



۱۳۶۱. بهشت زهرا، حضور بر مزار شهید به اتفاق زندانیان.



کاری که می‌کند، مثل رادیو اسرائیل فحش می‌دهد و سخن پراکنی می‌کند و حرف‌هایی می‌زند که با عقل احدالناسی جور در نمی‌آید. مثلاً می‌گوید ما در تابوت می‌گذاشتند و چنین و چنان می‌کردند. آن وقت در مقابل ایشان، خاطرات کسانی را داریم که خودشان زندانی بوده‌اند. وقتی خاطرات اینها را در اینترنت و یا در کتاب‌هایشان که منتشر شده‌اند، مثلاً خاطرات آقای احسان نراقی یا زندانیان خارج از کشور، متوجه می‌شویم که برخورد آقای لاجوردی با زندانی‌ها چطور بوده. خانواده زندانی‌ها می‌آمدند ملاقات. آقای لاجوردی خودش برای آنها غذا می‌کشیدند و بعد هم در طرف شستن کمک می‌کردند. زندانی‌ها را می‌بردند بیرون و با آنها والیبال و فوتبال بازی می‌کردند. روابط بسیار عاطفی با زندانی‌ها داشتند. نکته جالب اینکه بسیاری از کسانی که مرتباً در سالگردها شرکت می‌کنند، از همین افراد هستند. رئیس زندان قصر در زمان شاه، آمده بود مراسم ایشان و می‌گفت من کسی بودم که بازجوها زیر نظر من، ایشان را شکنجه می‌کردند. بعد از انقلاب، خودم زندانی ایشان بودم و با محبتش مرا شرمند می‌کرد. او تعریف می‌کرد که پدر، شکنجه‌گرها را با رفتار خودشان از پادامی آوردند. شکنجه‌گرها ایشان را می‌زدند، بعد سربازها زیر بغلشان را می‌گرفتند که ایشان را در سلول بیندازند. آن قدر به آنها محبت می‌کرد و با مهربانی می‌شد که این زندانی، سربازها را تحت تأثیر قرار داده است. یک بار با ایشان رفته بودیم زندان ماکو و ایشان داشتند برای توابین و منافقین صحبت می‌کردند. یک نفر پرسل که لباس نظامی به تن داشت، آمد جلو و پرسید، «حاج آقا! مرا می‌شناسید؟» شهید لاجوردی گفتند، «نه». گفت، «زندانی قزل حصار، مسئول نگهداری شما بودم.» یک سری اطلاعات داد و ایشان یادشان آمد و سلام و احوالپرسی گرمی با او کردند. او که در رژیم گذشته ظلمی به ایشان کرده بود، حالا آمده بود که حلالیت بطلبد و می‌گفت، «چند سال دیگر بازنشسته می‌شوم و دائماً مرا از این زندان به آن زندان می‌فرستند». رفتار پدر چه قبل و بعد از انقلاب به گونه‌ای بود که خیلی‌ها تحت تأثیر قرار می‌گرفتند، منتهی آدم‌های بزرگ، دشمنان نابخرد هم دارند. بعضی‌ها را حتی نمی‌شود گفت دشمن. از بس که آدم‌های پیش پا افتاده‌ای هستند و با عرض معذرت شعبان بی‌مخ‌های خیابانند که در لجن پراکنی نقش داشته و در چنین مواقعی مؤثر بوده‌اند.

تغییر داد. آنها می‌دیدند که ایشان مثل خود آنها کار می‌کند، مثل آنها غذا می‌خورد، با آنها می‌نشیند و ساعت‌ها بحث و گفت‌وگو می‌کند و متوجه می‌شد آنچه که از آقای لاجوردی می‌دیدند، با آنچه که سازمان به آنها می‌گفت، منافات دارد.

مختلف انجام شده، هیچ کس شاهد برخورد خاصی بین شهید لاجوردی و امیر انتظام نبوده است. به نظر شما علت کینه شخصی امیر انتظام به ایشان چیست؟

حکم او حکم اعدام بود و آقای گیلانی یک درجه تخفیف گرفتند. جرم جاسوسی او اثبات شده بود و اسنادش در لانه جاسوسی، چاپ شده و هیچ شک و شبهه‌ای باقی نمانده بود. دادگاه هم رفته بود و دادگاه هم همین رأی را داده بود. هر چند او هر وقت در دادگاه می‌نشیند، به جای جواب دادن به سؤالات، دنبال حواشی می‌رود، درباره اصل نظام صحبت می‌کند و اینکه آن را قبول ندارد و خلاصه، بحث را به بی‌راهه می‌کشاند که هیچ وقت درباره اتهامش صحبت نکند. او بیشتر دوست دارد بابی سازند یا نلسون ماندلا انقلاب شود، البته فرسنگ‌ها به دور از فضیلت‌ها و افکار پاک آنها. امیرانتظام به ویژه در سال‌های اخیر، عمدتاً در زندان نبوده و همیشه در مرخصی زندان به سر برده، مصاحبه کرده، به محافل سیاسی رفته و آمده و آشناسان بوده که زندانی است. آقای قدیریان در کتاب خاطر انشان شرح حال او نوشته و گفته‌اند، در زندان که بوده، هیچ کس به ملاقاتش نمی‌آمده، با خاموش هم که متاثر کرده بود و با هیچ کس هم راه نمی‌آمد. تنهایی به قدری به او فشار می‌داد که آقای لاجوردی به آقای قدیریان می‌گویند شما برو با این حرف بزنی. در زندان اخلاق خاصی هم داشته و با کسی راه نمی‌آمده. آقای قدیریان تعریف می‌کرد من که می‌رفتم با این صحبت می‌کردم، یک عده‌ای برایم حرف در آوردند که نکند بده بستانی بین اینها هست. امیرانتظام کینه شخصی نسبت به آقای لاجوردی ندارد. کینه انقلاب را به دل دارد، آن هم به خاطر بی‌میلانی‌هایی که کرده، به خاطر وطن‌فروشی‌هایی که کرده. در انقلاب، آدم باید با چه کسی بچنگد؟ با امام؟ باید از کسی صحبت کند که به خاطر شغلی که دارد می‌تواند آسیب‌پذیر باشد و گرد و غباری هم بر چهره او بپاشد، منتهی، «بزرگش نخواهند اهل ادب/ که نام بزرگان به زشتی برد.» من فکر می‌کنم او بیشتر سعی دارد خودش را نشان بدهد و حرف‌های بی‌ربط می‌زند. او در زندان هم که بوده، عمدتاً بهترین بند زندان در اختیارش بوده و همیشه هم دیگران خرده می‌گرفتند که چرا باید کسی که چنین اتهام سنگینی دارد، از اتاق تلویزیون دار و میلمان و همه امکانات برخوردار باشد؟ در سال‌های اخیر هم بسیاری از اوقات در خانه خودش بوده و فقط قرار بوده که اگر خواست از شهر خارج شود، اطلاع بدهد. دنبال زندگی‌اش بوده و دائماً این روزنامه و آن روزنامه مصاحبه کرده. در چند سال اخیر، خودش را زندانی خیلی مظلومی معرفی می‌کند، در حالی که از این خبرها نیست. حرف‌هایی که درباره شهید لاجوردی گفته به قدری بی‌ربطند که بیشتر به حرف‌های رادیو اسرائیل شباهت دارند. چون مثلاً وقتی رادیو بی. بی. سی را گوش می‌کنید، احساس می‌کنید که حرف‌های درست و غلط را با یک طرفی می‌هم می‌آمیزد و هیچ وقت به کسی توهم نمی‌کند و یا خیلی کم. اکثر اوقات سعی می‌کند لحن بی‌طرفانه به خود بگیرد، منتهی امیرانتظام تنها

موضوعی چیست و در کجاست، درست مثل معلمی که وقتی شاگرد درس پس می‌دهد، کاملاً متوجه می‌شود که او چقدر درس خوانده و چقدر بلد است. من فکر می‌کنم شناخت دقیق ایشان از جریان نفاق، خیلی به ایشان کمک کرد که بی‌بهرند آیا کسی که اقرار می‌کند، از روی صدق است و یا شوی‌ای تاکتیکی را اتخاذ کرده. مثلاً ما شنیده بودیم که قرار است عده‌ای از فرقیانی‌ها را آزاد کنند. ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که دیدیم آقای لاجوردی با هفت هشت نفر جوان آمدند خانه ما و رفتند به اتاق پذیرایی. من باید چایی می‌بردم و پذیرایی می‌کردم. بعد، پدر آمدند توی اتاق نشیمن و گفتند که اینها بچه‌های گروه فرقان هستند. همین که این حرف را زدند، مادچار وحشت شدیم. پدر گفتند، «قرار است اینها را آزاد کنیم. اسلحه خودم را با خساب پر گذاشتم روی تاقچه اتاق مهمانخانه که اگر اینها خواستند کسی را بکشند، اول مرا بزنند و بعد پاسدارها آنها را دم در دستگیر کنند. می‌خواهم مطمئن شوم که اگر اینها را آزاد کنیم، نکند بروند چند نفر از مسئولین را بکشند». کمتر پیش می‌آید که کسی این همه شناخت و شجاعت داشته باشد. گاهی اوقات به اعضای شورای عالی قضایی که می‌گفتند بعضی از منافقین را آزاد کنید، می‌گفتند، «می‌دانید شما چرا دلتان شور نمی‌زند؟ چون اینها دستشان به شما که نمی‌رسد. شما در ماشین‌های ضد گلوله و در آکواریوم‌های خودتان محفوظ نشسته‌اید. اینها



۱۳۶۱. حسینیه زندان، نماز جماعت زندانیان به امامت شهید لاجوردی.

خیلی‌ها هستند که تا وقتی در مصدر قدرت هستند، از حاکمیت، تعریف می‌کنند، اما وقتی بیرون می‌آیند، آن قدر مخالف خوانی می‌کنند تا دوباره آنها را به عرصه قدرت راه بدهند. شهید لاجوردی وقتی از قدرت کناره گرفتند، مخالف خوان نشدند؟

متأسفانه این خصلت در خیلی‌ها وجود دارد. در نظام ما وقتی مسئولیتی دست به دست می‌شود، نفر بعدی می‌آید و می‌گوید که من یک مخروطی‌ها را تحویل گرفتم. وقتی حاج آقا مسئولیت را به آقای بختیاری که الان استاندار اصفهان هستند، واگذار کردند، همراه اعضای سازمان زندان‌ها به دیدن مقام معظم رهبری رفتند.

### شهادت لاجوردی

چند روز قبل، در بولتن وزارت اطلاعات آمده بود که یک گروه برای ترور ایشان وارد کشور شده. دو سه روز قبل، در خانه ما با دیلم باز شده بود و ساعت چهار صبح آمدیم از خانه بیرون برویم و دیدیم که در خانه چهار تاق باز است. خود پدر آمدند و گفتند که در مغازه، یک نفر عکس مرا آورده بود و داشت شناسایی می‌کرد و خودم صدایش کردم و گفتم پسر من خودم هستم!

می‌روند سراغ فلان بقال و آدم‌های عادی. به خاطر این، با خیال راحت نشسته‌اید و این جور احکامی صادر می‌کنید. پدر، توبه گروه فرقیانی‌ها را به شرط آنکه دستشان خون‌آلود نشده بود، قبول می‌کردند، حتی در خود سازمان مجاهدین، امکان استخلاص خیلی‌ها را فراهم کردند. در طول هشت سال که مسئولیت زندان‌ها را به عهده داشتند، وقتی می‌خواستند وارد بندهای سیاسی و غیر سیاسی بشوند، هیچ وقت اجازه ندادند محافظ همراه ایشان برود و یا خودشان اسلحه نبرند. خیلی به خودشان اطمینان داشتند و به نظر من همین رفتارها بود که تصور زندانی‌ها را که گمان می‌کردند ایشان آدم خشنی است،

● دیدار آیت الله موسوی اردبیلی از زندان اوین



روسی‌هایی که ایشان می‌دوختند، شرکت داشتیم تا برای امرار معاش، فشاری به برادرهای ایشان نیاید. می‌خواستند که ما خودمان کار کنیم، خودمان پول دربیاوریم و جنس‌ها را برای مغازه‌های ایشان و برادرانشان آماده کنیم و این باعث می‌شد که زندگی به راحتی بچرخد و مشکلات مالی نداشته باشیم. ایشان حتی یک روز هم در زندگی تحمیل بر دیگران نبودند. بازگشت ایشان به بازار از سوی بازاری‌ها و دیگران و واکنش‌هایی داشت؟

مشتری‌های شهرستانی که ایشان را نمی‌شناختند و برخوردشان با ایشان مثل هر فروشنده دیگری بود. من چند روز اول همراهشان به بازار می‌رفتم. فضا و جو طوری بود که همه ما مطمئن بودیم که در بازار اتفاق خواهد افتاد. همه مطمئن بودند. این راهی بود که ایشان انتخاب کرده بودند و مطمئن بودند که به زودی این اتفاق می‌افتد. حتماً شنیده‌اید که ایشان جمعه قبل از یکشنبه‌ای که این حادثه روی داد، همه ما را جمع کردند. بعضی از سالنمدان دائماً تکرار می‌کنند که من دارم می‌میرم، ولی ما حتی یک بار هم از ایشان چنین چیزی‌ها را نشنیده بودیم، ولی آن روز برای دومین بار بود که از ایشان می‌شنیدیم که می‌خواهم همه اعضای خانواده دور هم باشیم و بر خلاف همیشه اصرار داشتند که عکس‌های دسته جمعی بگیریم. برادر کوچک ما عکس می‌انداخت و بعد پدر می‌گفتند حالا یک نفر دیگر دوربین را بگیرد تا او هم بایستد و عکس بگیرند. خودشان هم یک صندلی وسط گذاشته و همه را دور خودشان جمع کرده بودند و می‌گفتند، «دیگر از عمر من چیزی باقی نمانده است». یادم هست در یک مهمانی که در حدود یک ماه قبل از شهادت پدر رفته بودیم، یکی از مسئولین کشوری به من گفت، «به همین زودی‌ها پدرت را می‌زنند. شما را به خدا نگذارید به بازار بروید». به پدر گفتیم و ایشان خندیدند و گفتند، «پس دیگر نباید کار کنم و باید زندگی‌ام از جای دیگری تأمین شود، چون می‌خواهند مرا بکشند. خوب بکشند. مگر چه می‌شود؟» دیدگاهشان به مرگ این طور بود. همیشه حس می‌کردم که مردن در نظر ایشان خیلی راحت است. هیچ ترسی نداشتند. در سال ۶۰ محافظ‌ها دنبالشان می‌آمدند که همراه ایشان بروند اوین، ولی ایشان خیلی وقت‌ها خودشان با تاکسی می‌رفتند.

● واکنش افراد چگونه بود؟

ناشناس‌ها که می‌آمدند، می‌گفتند فلان جنس و بهمان جنس را بده. آشناها هم می‌آمدند و می‌نشستند و صحبت می‌کردند و همان انس گذشته را با ایشان داشتند. آنجا کانون عاطفه و محبت شده بود، درست مثل وقتی که ایشان مسئول انجمن اسلامی دادگستری بود. آقای فاضل که از مسئولین دادگستری بودند، به مغازه ایشان می‌آمدند و معمولاً این‌ها در آنجا صورت می‌گرفت. فکر می‌کنم این رفتار ایشان، هم برای خانواده و هم برای دیگران پیام روشنی داشت و آن این‌هاست که نباید به دنیا و مقام دل بستگی داشت. از طرفی هم ایشان می‌دانستند که بودنشان برای خیلی‌ها سخت است و چندان بدشان نباید که اتفاقی روی بدهد. انشاءالله این تصور من اشتباه است، ولی در بعضی از افراد حالت‌هایی دال بر این رضایت را مشاهده می‌کردم، و گرنه با گذاشتن یک محافظ برای ایشان، قضایا خیلی فرق می‌کرد.

این خیلی‌ها که به آنها اشاره می‌کنید، چه کسانی بودند؟ نمی‌خواهم وارد این مقوله شوم. هرقوت این جور فکرها به ذهن من و افراد خانواده ام می‌رسد، فوراً به این فکر می‌کنیم که بعد

که هر چه خبرنگار سعی کرد بحث را به موضوع دادستانی بکشاند، ایشان با نهایت هوشمندی، صحبت را به ۲۲ بهمن کشاندند. همیشه وقتی در باره این گونه موضوعات از ایشان سؤال می‌شد، می‌گفتند بنای من بر سکوت است و در زیر زمین خانه، به کار خیاطی مشغول می‌شدند. به هر حال در دوره آقای بختیاری هم همچنان بنا بر همین بود که هر کاری از دست هر کسی برمی‌آید، انجام بدهد. چون اعتقاد بر این بود که نظام یکی است و همه باید در خدمت آن باشند. شهید لاجوردی از نظر مالی نیازی به کار کردن نداشتند و همیشه به علت اینکه در بازار کار می‌کردند، تمکن مالی داشتند. چه شد که مثل دیگران، دوره بازنشستگی خود را در خانه نشستند و به رغم خطراتی که همیشه ایشان را تهدید می‌کرد، به بازار رفتند؟

باید این داستان را از اول تعریف کرد. آقای لاجوردی ارادت بسیار ویژه‌ای به آقای یزدی داشتند. یکی از آقایان معاونان قوه قضاییه آمده و به ایشان گفته بود که، «آقای یزدی می‌گوید من دیگر نمی‌خواهم با شما همکاری کنم». این حرف را جلوی جمع به ایشان می‌گویی. ایشان می‌پرستند، «آقای یزدی این طور خواسته‌اند؟» آن فرد جواب می‌دهد، «بله». آقای لاجوردی در دو خط و خیلی مختصر استعفا نامه شان را می‌نویسند.

● آقای یزدی واقعا این را خواسته بودند؟

آقای یزدی واقعا خیلی ناراحت می‌شوند. این چیزی بود که من خودم با گوش‌های خودم شنیدم. از آقای یزدی شنیدم که گفتند، «من بسیار ناراحت شدم که چرا ایشان بدون اطلاع من استعفا نامه نوشتند». همین کسی که معاون ایشان بود. می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که اگر درایت‌های ایشان در سال‌های ۶۰ و ۶۱ نبود، شاید بسیاری از مسئولین فعلی ما شهید شده بودند. ایشان در ریشه کن کردن گروهک‌ها، نقش بسیار تعیین کننده‌ای داشت و به خاطر تلاش‌های ایشان بود که منافقین به این نتیجه رسیدند که دیگر در داخل کشور جای برای فعالیت ندارند و مردم هم با روشنگری‌های ایشان، در مقابل منافقین گارد گرفتند. من فکر می‌کنم شهید لاجوردی با این رفتارشان به خیلی‌ها از سیاستمداران و مسئولین که همه تلاش و هم و غمشان این است که آن صندلی‌ها را سفت و محکم بچسبند و تکان نخورند، معنا و مفهوم زندگی آزادتر را آموختند. ایشان هنگامی که با مسئولین بالاتر از خود حرف می‌زدند، به هیچ وجه واگرمی‌انداختند و حرفشان را خیلی راحت می‌زدند. الان می‌بینیم که خیلی‌ها تلاش می‌کنند به جای گونه رضایت خداوند، رضایت بالادستی‌ها را تأمین کنند. ایشان هیچ چیزی را به در میان مردم بودن ترجیح نمی‌دادند. مردم را بسیار دوست داشتند و دلشان می‌خواست همیشه مردم در آسایش باشند. صبح فردای شبی که برای آخرین بار از سازمان زندان‌ها به خانه برگشتند، مادرش نقل می‌کنند وقتی ایشان از خواب بلند شدند، گفتند، «تا حالا در عمرم، چه قبل و چه بعد از انقلاب خوابی به این راحتی نکرده بودم». یک مسئولیت سنگین از روی دوششان برداشته شده بود. کارهای یدی را خیلی دوست داشتند. بسیاری از روزها، شهرداری کوچه را اجاره نمی‌کرد. همسایه‌ها به یاد دارند که ایشان جارو را برمی‌داشت و تا سر کوچه، همه جا را جارو می‌زد و یا مثلاً درخت‌های کوچه نیاز به هرس داشتند. ایشان معطل نمی‌ماند که شهرداری بیاید یا نیاید و خودشان دست به کار می‌شدند. در خانه هم خیلی کار می‌کردند. همه کارهای نجاری خانه را انجام می‌دادند و گاهی هم برای فروش اقلامی‌ها را می‌ساختند. دوست داشتند از نظر اقتصادی روی پای خودشان بایستند. در وصیت‌نامه‌شان خطاب به ما نوشته‌اند که، «به جای کمک گرفتن از دیگران، شما به دیگران کمک کنید. هرگز دستتان را به طرف کسی دراز نکنید، بلکه دست دیگران را بگیرد. این طور نباشد که بگویید من چه مشکلات بزرگی دارم، بلکه همیشه بگویید من خدای بزرگی دارم.» و اینها چیزهایی بودند که خودشان هم به آنها عمل می‌کردند. از بچگی به ما یاد دادند که کارهای بازار را انجام بدهیم و در خرید و فروش

آقای لاجوردی به خاطر شکنجه‌هایی که شده بودند، پایشان درد می‌کرد و رفته بودند انتهای سالن نشسته بودند که بتوانند پایشان را دراز کنند. آقای بختیاری شروع می‌کنند به صحبت. آیت‌الله خامنه‌ای می‌گویند، «برای من جای بسی خوشحالی است، چون برای اولین بار می‌بینم که یک مسئولی دارد مسئولیتی را تحویل می‌گیرد و می‌گوید چقدر اینجایی که تحویل گرفته‌ام، جای خوبی است و چقدر زحمت در آن کشیده شده است. انشاءالله که این اخلاق خوب و حسنه به سایر مسئولان ما هم تسری پیدا کند.» بعد شروع می‌کنند به تعریف از آقای لاجوردی که، «من از اول ایشان را این طوری می‌شناختم و آدم با اخلاصی است» و خلاصه خصوصیات ایشان را می‌گویند و نهایتاً اضافه می‌کنند که کاش ایشان اینجا بود. از میان جمع اشاره می‌کنند که ایشان اینجا است. آقای می‌پرستند، «سید! چرا نشستنی آنجا؟» ایشان می‌گویند، «من پیام درد می‌کنم و نمی‌توانم آن را جمع کنم. برای اینکه بی‌احترامی نشود، آمده‌ام و اینجا نشسته‌ام.» آقای می‌فرمایند،

● شهید لاجوردی

گاهی اوقات به اعضای شورای عالی قضایی می‌گفتند بعضی از منافقین را آزاد کنید، می‌گفتند، «می‌دانید شما چرا دل‌تان شور نمی‌زند؟ چون اینها دستشان به شما که نمی‌رسد. شما در ماشین‌های ضد گلوله و در آکواریوم‌های خودتان محفوظ‌نشسته‌اید. اینها می‌روند سراغ فلان بقال و آدم‌های عادی. به خاطر این، با خیال راحت نشستند و این جور احکامی را صادر می‌کنید.»

«بیباید همین جا و پایتان را دراز کنید. اشکال ندارد.» شهید لاجوردی وقتی می‌خواستند از کار بیایند بیرون، بیشترین حمایت‌ها را از آقای بختیاری کردند و به همه توصیه مؤکد کردند که، «آقای بختیاری را تنها نگذارید». هیچ وقت از حمایت ایشان دست برنداشتند. هر کاری که از دست خودشان یا دوستان همراهشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند. فکر می‌کنم هیچ تغییری در معاونان آقای بختیاری پدید نیامد که دقیقاً به اخلاق فردی ایشان برمی‌گردد. آقای بختیاری بارها تکرار کردند که، «من راه آقای لاجوردی را ادامه می‌دهم.» که این شاید به مذاق بسیاری از مسئولین قوه قضاییه خوش نمی‌آمد. هر جا می‌نشستند می‌گفتند، «من شاگرد آقای لاجوردی هستم، در حالی که ایشان خودشان استاد هستند». آقای لاجوردی در تمام مدتی که از دادستانی دادگاه انقلاب تهران کنار کشیدند، جز در یک مورد، هیچ وقت حاضر نشدند با کسی مصاحبه کنند. آن یک مورد هم با خبرگزاری جمهوری اسلامی، آن هم به مناسبت ۲۲ بهمن بود



● شهید محمد منتظری در دادستانی انقلاب.

مراسم عروسی حسین لاجوردی



در همان روز اول شهادت ایشان در صحبت‌هایی که با همه داشتیم، گفتیم انسانی ۳۳ سال عمر کند، از آن موقع به بعد هنگام بیماری‌ها و افتادن هاست، اما ایشان در اوج سرپندلی و اقتدار به آرزوی خود رسید. چه چیزی بالاتر از این که انسان

پیام

**رئیس زندان قصر در زمان شاه، آمده بود مراسم ایشان و می‌گفت من کسی بودم که بازجوها زیر نظر من، ایشان را شکنجه می‌کردند. بعد از انقلاب، خودم زندانی ایشان بودم و با محبتش مرا سرشنه می‌کرد، او تعریف می‌کرد که پدر، شکنجه‌گرها را با رفتار خودشان از پادرمی آوردند. شکنجه‌گرها ایشان را می‌زدند، بعد سر بازها زیر بغلشان را می‌گرفتند که ایشان را در سلول ببندازند. آن قدر به آنها محبت می‌کرد و با مهریانی با آنها حرف می‌زد که سر بازها گریه می‌کردند.**

احساس کند خداوند همه چیزهایی را که یک نفر آرزو داشته، به او داده. من معتقدم به خاطر صبر و اخلاصی که ایشان داشتند، خداوند به ایشان چنین مرتبتی را داد. دشمنان بسیار شاد بودند که ایشان را از سر راه برداشته‌اند و ما هم خوشنود بودیم که ایشان به آرزوی قلبی‌شان رسیده‌اند.

و خبرگزاری هم آن را خبر قتل آقای لاجوردی منتشر کرد. اینها کسانی هستند که بالاخره یک روزی باید پاسخگوی بسیاری از کارهایشان باشند. خبرگزاری جمهوری هم آن را به عنوان خبر قتل آقای لاجوردی مخابره کرد و بعد که با اعتراضات گوناگونی



مواجه شد، آن را از روی تلکس خبری خود برداشت و خبر را به نحو دیگری انعکاس داد. بعد هم می‌خواست کتمان کند که ما این طور نگفتیم و آن طور گفتیم که نتوانست. همیشه وقتی این جور اتفاقات قرار است، پیش بیایند، باید حتماً زمینه‌هایش در داخل کشور فراهم باشد و آنها بر اساس اطلاعات و چراغ سبزی که دریافت می‌کنند، اقداماتی را صورت می‌دهند. از برخورد اولیه با ضارب و گفت و گوهایی که با او کردید، چه خاطراتی دارید؟

یادم هست که فقط در دادگاه او را دیدیم. یک جوان کم سن و سال بود و بسیار از این کاری که کرده بود، متأثر بود. واقعاً توبه کرده بود. به او وعده وعیدهای زیادی داده و در اردوگاه هم بلاهای زیادی سرش آورده بودند که گفتنش صحیح نیست و همه اینها در اعترافات او در پرونده‌اش هست. حتی به او گفته بودند تو خیلی مقامت بالاست که به بعضی از توفیق‌ها دست پیدا کرده‌ای و خلاصه از نظر شخصیتی او را کاملاً تسخیر کرده بودند. او نوجوانی بود که هیچ چیز نمی‌دانست، وقتی در زندان کتاب‌هایی را به او دادند و صحبت‌های ما را می‌شنید، واقعاً متأثر شده بود. وقتی هم که می‌خواستند اعدامش کنند، واقعاً روز خوشی برای ما نبود، ولی مسئله این بود که او دو نفر دیگر را هم کشته بود و خانواده‌های دیگر گذشت نکرده بودند. برای ما روز خوبی نبود، چون یک خانواده دیگر هم عزادار می‌شد و صدمه می‌خورد. به او گفتیم، «اگر واقعاً قلباً توبه کرده باشی، خداوند از تو می‌گذرد، همان طور که اگر آقای لاجوردی خودشان هم بودند، شک ندارم که از تو می‌گذشتند، چون ایشان در مورد کسی که با اخلاص توبه کند، حتماً شفاعت می‌کنند، پدر این روحیه را داشتند و ما بارها این را دیده بودیم. یادم هست که یکی از سر بازها یکی از زندانی‌ها را با یک لفظی صدا زد. ایشان خیلی ناراحت شدند و گفتند، «حق نداری این جوری صدا بزنی، باید بگویی آقا یا خانم». بسیار با احترام برخورد می‌کردند. نسبت به این ضارب هم مطمئنم اگر خودشان بودند، همین طور برخورد می‌کردند.

آیا در حال حاضر برای شناساندن ابعاد شخصیتی ایشان کاری صورت می‌گیرد؟ بنیاد ایشان چه فعالیت‌هایی را انجام می‌دهد؟ یکی از کارهایی که داریم با حمایت بنیاد انجام می‌دهیم، همین مدرسه است. این مدرسه حدود سه سال است که تأسیس شده و من هم به نمایندگی از بنیاد در این مدرسه فعالیت می‌کنم. هدف این است که جوانان خوبی چه از لحاظ درسی و چه اعتقادی پرورش پیدا می‌کنند. سال گذشته تمام فارغ‌التحصیلان مادر رشته‌های خوب دانشگاهی قبول شدند. همگی هم متعلق به خانواده‌های متدین بودند و این از لحاظ کادرسازی آینده، خیلی مهم است. یکی از این خلاف‌هایی را که در نوجوانان جامعه می‌بینید، در بین بچه‌های ما مشاهده نمی‌کنید. شما الان می‌بینید که ساعت ۹ شب است، ولی اینها به میل خودشان می‌مانند و در گروه‌های سه چهار نفره درس می‌خوانند. هیچ اجباری هم برایشان نیست، ولی خودشان ترجیح می‌دهند که تا دیر وقت بمانند و درس بخوانند. اینها کارهایی است که با حمایت معنوی بنیاد فرهنگی شهید لاجوردی انجام می‌شوند. دیگر طبابت نمی‌کنید؟

چرا، سه روز را به مدرسه می‌آیم و سه روز دیگر را در یک مرکز پزشکی در میدان هفت تیر به عنوان مشاور و تحقیقات مشغولم و در درمانگاهی در اسلامشهر هم کار می‌کنم. به نظر من لذتی که در طبابت نفس هست، قابل قیاس با طبابت جسم نیست. باید بیشتر به این جنبه بپردازیم. یک پزشک می‌تواند ده نفر و صد نفر را معالجه کند، ولی یک آدم خوب می‌تواند جامعه را درمان کند. همه امید ما این است که از این مجموعه‌ای که کار می‌کنیم، آدم‌های خوبی بیرون بیایند که بتوانند جامعه خودشان را اصلاح کنند. ■

از آقامام زمان (عج)، یک کسی بالای سر این نظام و بالای سر ماست که در صداقت و پاکی اندیشه و رفتارش کوچک‌ترین شبهه‌ای نیست و همین فکر، ما را آرام می‌کند. ما مطمئن هستیم که یک غفلت‌های عمدی و چشم بستن‌های ارادی به روی حفاظت از شهید لاجوردی بوده، ولی چون رهبرمان بسیار آدم پاکی است و ارزش آن را دارد که هزاران نفر امثال ما، جانمان را در راه ارزش‌هایی که معتقد او ماست، فدا کنیم، همین فکر اسباب آرامش است. در مجموع، هم برای ایشان و هم برای شهید صیاد شیرازی می‌شد پیش بینی‌های حفاظتی کرد. اگر در بولتن اطلاعات و امنیت کشور آمده که گروهی برای ترور لاجوردی وارد مملکت شده، حتماً مشخص است که این ترور در همین یکی دو هفته صورت می‌گیرد و طبیعی است که می‌شد با امکاناتی احتمال خطر را کاهش داد.

دیگر چه نشانه‌هایی دال بر قریب الوقوع بودن شهادت ایشان مشاهده کرده بودید؟

تهدیدهایی که به ایشان می‌شد، مسبوق به سابقه بود، چون ایشان از جوانی درگیر مبارزات بودند و زندگی‌شان به نوعی، اطلاعات امنیتی بود. در یک ماه آخر از ایشان در بازار، شانسایی‌های مختلفی انجام شده بود. خودشان می‌گفتند که یک بار یک کسی عکس مرا آورده بود و دنبال می‌می‌گشت و خودم به او گفتم که من هستم.

چهره‌شان در این اواخر خیلی فرق کرده بود.

آنها عکس‌های جدیدشان را هم داشتند. تیمی که مأمور ترور ایشان شده بود، شش ماه در بازار بغداد کار کرده بود. کسی که ایشان را ترور کرده بود، می‌گفت، «اگر مرا با چشم بسته دم در مسجد شاه پیاده می‌کردند، آن قدر تمرین کرده بودم که می‌توانستم چشم بسته مغازه ایشان را پیدا کنم». منافقین چون قبل از انقلاب با شهید لاجوردی در یک زندان بودند و ایشان را خیلی خوب می‌شناختند، به ضارب گفته بودند که «این آدم، قوی و توتمند است و اگر به او نزدیک شوی، تو را می‌پیچاند. از دور تیراندازی کن». واقعاً هم همین طور بود. ماهر وقت با ایشان کشتی می‌گرفتم، مغلوب می‌شدیم. با اینکه مفاصلشان زیر شکنجه‌ها صدمه خورده بود، ولی من و اخوی که با ایشان می‌جور می‌انداختم، حرفشان نمی‌شدیم. خیلی قوی بودند. ورزش را خیلی دوست داشتند و زیاد پیاده‌روی می‌کردند. به هر صورت ایشان شش ماه بود که به بازار می‌رفتند و در این فاصله هم منافقین، آن تیم را دقیقاً تمرین داده و به ایران فرستاده بودند. در اطراف خانه هم رفت و آمدهای مشکوکی بود. ما خودمان شاهد این قضیه بودیم که مسئولین بالاتر را در جریان می‌گذاشتند که سر کوچه رفته‌ام و دو موتورسوار مشکوک منتظر من بودند و لذا برگشتم، مدتی موضوع ربودن ایشان مطرح بود. به قدری اینها نسبت به آقای لاجوردی کینه داشتند که فردای روز تدفین که به قطعه ۷۲ تن رفتم، دیدیم سربازان آنجا می‌گویی اینها آمده‌اند و به من یک رقم خیلی درشتی پیشنهاد کرده‌اند که دزدگیرها را قطع کنیم که نیش قبر کنند و جنازه را ببرند. ببینید اوچ کینه و حقارت تا چه حد است.

خبر شهادت ایشان را چگونه شنیدید؟

من در اطراف تهران بودم و کسی به من تلفن زد و گفت، «در بازار تیراندازی شده و حاج آقا زخمی شده‌اند». گفتم، «مجال است که تیمی خودش را به خطر بیندازد و وارد بازار شود و ایشان را شهید نکرده، برود». گفتم، «نه، من خودم آنجا بودم و دیدم که حاج آقا زخمی شده». احساس کردم پاهایم توان ندارند. اولین جایی که توانستم، ماشین را پارک کردم و با وسیله دیگری رفتم. به بسیاری از بیمارستان‌ها سر زدم و گفتند ایشان را اینجا نیاورده‌اند، تا بالاخره فهمیدم که باید به بیمارستان سینا بروم. در آنجا متوجه شدم، ما ایشان به شهادت رسیده‌اند. واکنش‌های بعد از شهادت ایشان که برایتان عجیب بود، چه خاطره‌ای دارید؟